

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار. غزل ۱۱۴۴، برنامه‌ی ۹۴۴.

ندا رسید به جان‌ها ز خسرو منصور
نظر به حلقه‌ی مردان چه می‌کنید از دور؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

هر دم بر جان و هشیاری خفته در انسان، از خسرو منصور، پیغام فتح و ظفر و بیدار باش می‌رسد، که در حلقه درآ، بیرون از دایره و مرکز عدم
مباش که خارج از این حلقه همه رنج است و شکست و ناکامی .

چو آفتاب برآمد، چه خفته‌اند این خلق؟
نه روح عاشق روزست و چشم عاشق نور؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

دیگر جای هیچ اهمال و سستی‌ای نیست که حجت بر همگان تمام شده، مشعل بیداری در هر نقطه به اهتزاز درآمده، پس این عشق را از جان
خود دریغ مدار که جان در غم خفته‌ات سخت منتظر تا از این جام بنوشد .

درون چاه ز خورشید روح روشن شد
ز نور خارش پذیرفت نیز دیده‌ی کور
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

و تنها چاره‌ی کار از همین نقطه آغاز می‌شود، زیر لوای زندگان به عشق درآمدن که جان خفتگان، بیدار می‌کند، ارتعاش این عشق چشمان
نه‌چندان بیدار را آماده تا در کم‌ترین سطح هشیاری، در ابتدا چاه سیاه و ژرف همانیدگی‌ها را ببیند.

بجنب بر خود آخر، که چاشتگاه شده‌ست
از آنکه خفته چو جنبید خواب شد مهجور
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

و اما چشمان نه‌چندان بیدار با همان خارش که خورشید زندگان در جانش انداخت را همتی باید. اولین و شاید سخت‌ترین قدم را بردارد، شکستن
ناموس ذهن و درهم تنیدن پرده‌ی پندار کمال که اساس ذهن درهم ریزد و در ادامه شوق و اشتیاق و انرژی آزادشده که مانع خواب دوباره و
برگشت به دایره‌ی همانیدگی‌ها می‌شود .

مگو که: خفته نیّم، ناظرم به صنع خدا
نظر به صنع حجاب است از چنان منظور
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

اما غلبه بر ناموس و پندار کمال ذهن بسیار سخت که تارهای «می‌دانم» با هزاران وسواس و سحر درهم تنیده که خود را برگزیده و ره‌یافته و
بی‌نیاز می‌داند، فقیر است و عارف و درویش اما زهی خیال باطل که عاقل است و هشیار و با دید دویی به صنع می‌نگرد، در تفرقه است و بی‌خبر
از وحدت که دید خود در دید دوست فنا سازد.

روان خفته اگر داندی که در خواب است
از آنچه دیدی، نی خوش شدی و نی رنجور
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

شادی و غم و ماتم دنیا خیالی بیش نیست که همه در خواب ذهن رخ می‌دهد. حضرت علی می‌فرمایند مردم همه در خوابند، چون بمیرند بیدار
شوند .

چنانکه روزی در خواب رفت گلخن‌تاب
به خواب دید که سلطان شده‌ست و شد مغرور
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

همان‌طور که سالیان سال در زندان ذهن چون گلخن‌تاب حمام، رخت چرک همانیدگی‌ها می‌شوئیم، آتش حرص روشن داریم و خود را پادشاه
نیز می‌دانیم.

بدید خود را بر تخت مُلک و از چپ و راست
هزار صف ز امیر و ز حاجب و دستور
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

سعدی می‌فرماید: «هرکس را عقل خود به کمال آید و فرزند خویش به جمال»، یعنی در ذهن از ما بهتر وجود ندارد، همه‌چیزدان عالمیم و هرچه به ما تعلق دارد بهترین است و همه باید بی کم و کاست و بدون چون‌وچرا در خدمت ما باشند.

چنان نشست بر آن تخت او که پنداری
در امر و نهی خداوند بد، سنین و شهور
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

باید فرمان بدیم و دیگران اطاعت کنند، وگرنه خشمگین می‌شویم که به «می‌دانم» ما احترام نگذاشته‌اند، گویی هر آن‌چه از زبان ما بیرون می‌آید وحی منزل است، یادمان رفته که خوابیم، خودمان و فکرهایمان را جدی گرفته‌ایم!

میان غلغله و دار و گیر و بردآبرد
میان آن لمن الملک و عزت و شر و شور
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

در این میان زدن دست و سوت و کفی نیز بر این خیال افزوده و در این جهل محکم‌تر که: ای دیگر من‌های ذهنی دور شوید و کور شوید که حرف فقط حرف من است و من می‌دانم و شما نمی‌دانید. بند ناموسم به این راحتی پاره نمی‌شود و فرمان فرمان من است.

درآمد از در گُلخَن به خشم حمّامی
زدش به پای که برجه، نه مرده‌ای در گور
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

و این نهایت وقاحت انسان که جایگاه کوچک ذهن فراموش کرده، نمی‌داند و یادش رفته که شغلش چه بوده، جز افروختن آتش حرص و همانندگی چه کرده که باید این چنین در برابرش صف زنند، «لمن الملک» می‌خواند و خود پاسخ می‌دهد که پادشاهی مرا سزااست و حال بیداری او با قضا و کن‌فکان الهی بسیار سخت که خوابی مخوف او را فراگرفته .

بجست و پهلوی خود نی خزینه دید و نه مُلک
ولی خزینه‌ی حمام سرد دید و نفور
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

و اما شدت حوادث سخت، داروی درد این غفلت که برای لحظاتی هشیاری به خواب‌رفته بیدار می‌شود، «روزی که حقایق آشکار شود»، آن‌گاه هرآن‌چه در خواب ذهن شیرین بود، تلخ می‌شود که روز آشکار شدن حقایق است.

بخوان ز آخر یاسین که صِیْحَه فَاذَا
تو هم به بانگی حاضر شوی ز خوابِ غرور
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

و تمام جان‌ها این لحظه را تجربه می‌کنند و بسته به میزان هشیاری در جدیت این امر می‌کوشند یا دوباره به خواب می‌روند.

چه خفته‌ایم؟ ولیکن ز خفته تا خفته
هزار مرتبه فرق است ظاهر و مستور
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

و هشیاری انسان‌ها در مراتب گوناگون که گاه شخصی با زمزمه‌ای از خواب برخیزد و گاه با لگزدنی هنوز شخص خود را در خواب ببیند.

شهی که خفت ز ساهی خود، بُود غافل
خسی که خفت ز ادبیر خود بود معذور
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

غافل کیست که در عالم مادی بی‌خبر از اوضاع و احوال جهان را غافل خوانند، اما غافل هم اوست که در خبرهای این‌جهانی خفته، خبر بزرگ در گوشش خوانده نشده و در حقارت و محدودیت ذهن خبری از وجود بی‌نهایت خود ندارد.

چو هر دو باز ازين خواب خويش بازآيند
به تخت آيد شاه و به تخته آن مقهور
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

و جهان در انتظار تا تمام جان‌ها در وحدت مطلق یک‌پارچه به‌سوی اصل خویش درآیند که همه از خداییم، به سوی او برویم.

لُبَّابِ قصه بمانده‌ست و گفت فرمان نیست
نگر به دانش داوود و کوتاهی زبور
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

و آیا خواندن این‌همه قصه در گوش انسان لازم است؟ اگر در خانه کس است یک حرف بس که یک قصه بیش نباشد قصه انسان: خاموش باش، فضا را بگشا، به‌سوی من آ.

مگر که لطف کند باز شمس تبریزی
وگر نه ماند سخن در دهان چنین مقصور
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

و همه‌چیز موقوف عنایت حضرت دوست تا آفتاب حضور بر جان سرد و در خواب رفته بتابد که سخت محتاج نور و رحمت اوییم و نه این کلام و اوصاف ذهنی که آن را که خبر شد از بند این اوصاف نیز رست، ان‌شاءالله.

والسلام

با احترام: سرور از شیراز 🌸🙏